

عشق‌های فراموش شده

# عالم‌ره و هرمز

براساس حکایت اسب آبنوس از  
هزار و یک شب

علی بخشی



داستان عامره و هرمز برداشتی است آزاد از حکایت اسب آبنوس کتاب هزار و یک‌شب. این داستان منتخبی از مجموعه‌ی قصه‌هایی است که به قلم عبدالطیف طسوجی در دوره‌ی قاجار ترجمه شده. هزار و یک شب روایت صدها قصه‌ی تو در توست که طی بیش از هزار سال جمع‌آوری شده است. حکایت‌های این کتاب را بازنویسی‌ها و ترجمه‌های مختلف تغییر داده‌اند و اکنون ریشه‌های ایرانی یا هندی آن را به‌زحمت می‌توان از دل قصه‌ها پیدا کرد. شاید حکایت اسب آبنوس

سرشناسه: بخشی، علی، ۱۳۵۷ -  
عنوان قرارداد: هزار و یک‌شب. برگزیده  
عنوان و نام پدیدآور: عامره و هرمز: بر اساس حکایت اسب آبنوس  
از هزار و یک شب / نویسنده علی بخشی؛ ویراستار هدا توکلی.  
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری: ۹۶ ص؛ ۱۲/۵ × ۱۸/۵ س.م.  
فروست: عشق‌های فراموش شده.  
شابک: دوره: ۸-۱۰-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸-۱-۰۶-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: کتاب حاضر اقتباسی از کتاب "هزار و یک شب" است.  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: هزار و یک شب -- اقتباس‌ها  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ ع۲ ۴۵۵ خ/ PIR۸۳۳۵  
رده بندی دیوبنی: ۱۸۶۳/۶۲ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۷۱۳۰۲

عشق‌های فراموش شده / ۸

## عامره و هرمز

نویسنده: علی بخشی  
ویراستار: هدا توکلی  
حروفچینی و تصحیح: ناهید وثیقی  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
گرافیک و صفحه‌آرایی: مریم عبدی  
چاپ اول: ۱۳۹۴  
تیراژ: ۱۰۰۰ عدد  
قیمت: ۸۵۰۰ تومان  
شابک دوره: ۸-۱۰-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸-۱-۰۶-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸  
شابک: ۱-۰۶-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی  
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵  
www.hoopa.ir - info@hoopa.ir



### علی بخشی

در فروردین ۱۳۵۷ متولد شد. او دانش آموخته‌ی رشته‌های گرافیک و انیمیشن است. بیشتر وقتش را به طراحی در زمینه‌های مختلف هنری می‌پردازد، اما دستی هم در نوشتن دارد. در سال ۱۳۹۴ ترجمه‌ی سه جلد از گزین‌گویه‌های شکسپیر و بازنویسی گزیده‌ای از گات‌های اوستا را توسط نشر پله به چاپ رساند. در این سال‌ها مقالاتش در زمینه‌ی نقد هنری و هنر جدید در مجله‌های تندیس و گلستانه به چاپ رسیده. ترجمه‌ی مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه و رمانی برای نوجوانان به قلم او در دست انتشار است.

به‌خاطر قهرمان ایرانی‌اش داستانی تغییر یافته از هزار افسان ایران باستان باشد.



تا آن روز صبح که درهای قصر پادشاهشاپور  
بزرگ گشوده شدند و سه سایه‌ی دیلاق روی  
سنگ‌فرش‌های لعاب‌خورده و فیروزه‌ای قصر  
کش آمدند و تا پیش پای پادشاه خزیدند،  
همه‌چیز آرام بود. وقتی درهای تالار مهمان‌ها  
را بستند، سه پیرمرد باریکاندام پیش تخت  
پادشاه به احترام زانو زدند. پادشاه رو به وزیر  
گفت: «بوش رو احساس می‌کنی؟»  
وزیر سرش را بلند کرد، به اطراف چرخاند و  
تندتند مثل سگ‌های شکاری بو کشید. بعد  
کلاهِش را اندکی به عقب سراند، دستش را  
زیر کلاه برد و مغز کله‌ی بی‌مویش را خاراند  
و گفت: «جانم فدای دماغ تیز همایونی، من  
که بویی حس نمی‌کنم.» پادشاه نگاهی تند

به وزیر کرد و گفت: «نباید هم حس کنی. دماغ ما، دماغ پادشاهه، نه دماغ رعیت. این دماغ بوی دردسر رو از یک فرسخی احساس می‌کنه.» آن وقت رو به پیرمردها گفت: «بلند شید و بگید برای چه کاری به اینجا آمدید و وقت بالارزش ما رو گرفتید؟»

پیرمرد وسطی دست و پایش را جمع کرد، به زحمت نیم‌خیز شد و گفت: «سلطان به سلامت باشد...» که سکندری خورد و افتاد روی دو پیرمرد دیگر که داشتند بلند می‌شدند، بعد هر سه نقش زمین شدند و قهقهه‌ی پادشاه و وزیر به هوا بلند شد. به اشاره‌ی پادشاه دو نگهبان به آن توده‌ی درهم‌پیچان نزدیک شدند و سه پیرمرد را که زیر لب فحش نثار هم

می‌کردند از هم جدا کردند. در این گیر و دار انبان پیرمردها باز شده بود و طاووسی طلایی و شیپوری نقره‌ای افتاده بودند کف زمین. پادشاه اشک‌هایش را که از خنده‌ی زیاد روی گونه‌هایش چکیده بودند با دست پاک کرد، رفت سمت طاووس طلایی و آن را گرفت جلوی پنجره‌ی بزرگ قصر و گفت: «عجب برقی داره این طلا!»

- قربان تلاش اون قدر مهم نیست. این طاووس سر هر ساعت بال و پر می‌زنه و به شماره‌ی عدد ساعت قارقار می‌کنه.

- قارقار؟

- بله قربان، قارقار.

- آخه احمق مگه کلاغه؟

- نخیر، قربان قارقار کردنتون برم. این کلاغ  
نیست، ولی آخه کسی اینجا هست که بگه  
صدای طاووس چیه؟  
- وزیر؟  
- بله قربان؟  
- بگو صدای طاووس چیه؟ قارقار؟ عرعر؟  
جیک جیک؟ خرخر؟ عوعو؟  
- قربان باید به عرض اعلی حضرت برسونم که...  
چیز...  
- چیز؟  
- نخیر عالی جناب... چیز...!! قربان چه شیپور  
زیبایی! ملاحظه بفرمایید.  
- هممم. عجب شیپوری! خیلی شبیه شیپور  
نیست. بیشتر شبیه... شبیه... وزیر، شبیه چیه

این شیپور؟  
- ا... خاک‌سارم قربان... این شیپور... شبیه...  
یعنی بسیار شبیه... آخ قربان که چه براننده‌ی  
شماست این شیپور.  
یکی از پیرمردها پرید جلو و داد زد: «قربان این  
شیپور فقط یک شیپور نیست. همانا به‌راستی  
که دوست و دشمن رو از هم تشخیص می‌ده.»  
و بلندتر فریاد کشید: «بگذاریدش دم دروازه‌ی  
شهر تا دشمنانی رو که به شهر وارد می‌شن با  
بوق گوش‌خراشش رسوا کنه.»  
پادشاه، که گوش‌هایش را گرفته بود، به وزیر  
گفت: «این پیرمرد که خودش یه پا شیپوره.  
وزیر، بیرونشون کن که سرم رفت. البته، البته  
اون طاووس و این شیپور رو نگه دار.» داد زد:

«بیرون، بیرون.»

- قربان باید پاداشی هم به این‌ها بدیم.

- چی مثلاً؟

- هرچی اعلی حضرت بفرمایند.

- چی توی دربارمون زیادی داریم؟ چیزی که

به‌اش احتیاج نداشته باشیم.

- جانم فدای شما... عرض کنم که...! چیز...

- نمی‌خواد جون بکنی، خودمان فهمیدیم،

دختر، ما یک‌عالمه دختر داریم. حسابشان از

دستمان در رفته. چند تا هستند وزیر؟

- اعلی حضرت به سلامت باشد. چند تا...؟ الان

می‌گم... عرض شود... فکر کنم...

- نمی‌خواد فکر کنی. دردسرهای ما وقتی

شروع می‌شه که تو فکر می‌کنی. خودمان

یادمان آمد. پانزده تا.

- بله، بله... قربان حافظه‌ی شما برم من. ای

بزرگ حافظه، ای به یادآوراننده‌ی بزرگ... ای...

- کافیه دیگه... دو تا از دخترهام رو به عقد

این پیرمردهای مردنی درمی‌آرم تا جانشون

که بالا اومد، مال و اموالشون رو صاحب بشیم.

تمام... بگید زودتر برن و برای خواستگاری با

هدیه‌های درست و حسابی برگردن.

پیرمردی که یک خال بزرگ گوشتی روی

دماغش داشت و پلک یکی از چشم‌هایش تا

نیمه بیشتر باز نمی‌شد جلو دوید و گفت صبر

کنید، صبر کنید عالی جناب، شما هنوز اختراع

من رو ندیدید.

- لعنت به تو. اون دیگه چیه؟

- قربان، بیرون قصره. تشریف بیارید.

و با خوشحالی دست‌هایش را به هم مالید.

پادشاه، وزیر، سه حکیم، چندصد نگهبان زره‌پوش، پنجاه کنیزک و هفتاد زن صیغه‌ای پادشاه به حیاط قصر رفتند و در آن جای کوچک چسبیدند به هم و دور اسبی چوبی حلقه زدند. پادشاه که جای تکان خوردن نداشت داد زد:

«همین بود؟ یک اسب چوبی؟»

پیرمرد چهاردست‌وپا از لای پاهای نگهبان‌ها خودش را جلو کشید، به اسب تکیه داد و بلند شد: «قربان، این یک اسب چوبی معمولی نیست.» صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «می‌تونه پرواز کنه قربان. پرواز...» و با دستش خطی در آسمان آبی کم‌رمق آن روز کشید. صدای پسر جوانی

از ایوان قصر بلند شد: «باید امتحانش کنیم، من که باور نمی‌کنم.» همه برگشتند به طرف پسر پادشاه، جوان خوب‌رویی که تازه پشت لبش سبز شده بود و عادت داشت کلاهش را یک‌وری روی سرش بگذارد. پادشاه دست‌هایش را به هم زد و گفت: «درسته. ولیعهد ما با درایت سخن می‌گه. امتحانش کنید. خیلی سریع.» کسی نفهمید هرمز، پسر ارشد پادشاه ایران، کی به حیاط قصر رسید و کی سوار اسب شد. حکیم خال دماغش را خاراند، به اسب و هرمز نزدیک شد و گفت: «حالا باورتون می‌شه سرور من.» و ضربه‌ی آرامی به شانهِ اسب زد و تکه‌چوبی را بر شانهِ اسب تکان داد. آن‌وقت عقب‌عقب رفت و همه را از اسب دور کرد. اسب ناگهان





• صفور آرذ و غلام بهونه گير



• بهرام و گل اندام



• رابعه و بكتاش



• انيسه خاتون و توپان خان

از مجموعه‌ی

## عشق‌های فراموش شده

منتشر شده است:



• روشنک و سپهرداد



• زال و رودابه



• گل و نوروز



• خاطر مراه، پسر خورشید



• ویس و رامین